

## پیام مسافر نو

من از شهر گرسنگان می آیم. من مسافری از ملک مصیبت زده گانم، مرد سر گشته از بیابان ظلمت و تظلم که چون قهرمان افسانه های دیو و پری با گذشت از هفت کوه و هفت دشت، از شهر های آئینه و خار مغیلان و از بحر ها و دریا ها جسم خسته ام را به دیاران شما رسانیدم. برایم لقمه نانی میاورید، تنم را با جامه نو میپوشانید. اگر میل دارید بمن شادی ببخشید، پس خاطراتم را از من برباید. بلی خاطراتم را، این قطره های جگرم را بر روی صفحه بریزید و آنها را در لای کتابی مدفون نمائید و در گوشه ای مستور شان سازید. تادروم از غوغا و هیاهوی آنان سکوتی بیابد و وجودم سکونی.

ای همشهری، ای هموطن، ای انسان!

آیا میتوانی خاطره زنی را از من با خودت بگیری که با دنیای از آرمان و آرزو برای شب زفاف آراسته میگردد، ولی از جانب مردان نابکار ربه شده و روز بعد داماد نامرادش جسد برهنه ای ویرا از بالای درختی میابد.

آیا میتوانی یاد زنانی را در خود مدفون سازی، که اطفال گرسنه شانرا به امید بدست آوردن مواد کوپونی در خانه رها نموده و خود راهی مغازه آرد و روغن میشوند، ولی توسط نامرد های زمان، جهت ارضای نفس پلید شان، در زیر خانه های تعمیر اسیر میگرددند.

آیا میتوانی حالت زنانی را در خود متصور نمایی که بخاطر انتقامجویی عقده مندان، بگناه تعلقشان به قوم دیگری، در میان کانتینر فلزی محبوس میگرددند و در زیر تابوت آهنی نفس مندان، گودی حفر میگردد. زورمندان دوران برای آنکه بر نمرود و آتش سوزی اش طعنه ای زده باشند، در زبانه های آتش قیر میریزند، تا خاکستر آنان را به غبار بر گردانند و دیگر اثری از آنها را نظاره ننمایند. آیا این خواهران، این مادران و این دختران من و تو کجایشان را اول در سوخت داده اند. شاید یکی کف های پای حنایی اشرا، دیگری پهلویش را، یکی به فرق بایست و یا به کف دست و یا چگونه و چطور نفس شانرا به حق سپردند؟

دیگر بس است نمیخواهم تمام خاطراتم را از من بگیری، ترا نمیگویم که یاد میخ کوبیدن ها را در فرق سر انسان به جای پزار کهنه، نیز از من بگیر، زیرا وجود تو هم به ماتم سرایی چون من مبدل خواهد گردید و نوای بی نوایی ها خواب را از چشمانت خواهد ربود.

روزگاری جوان شوخی بودم، خوشم می آمد به ساق پای دختر ها چشم بدوزم. پاهای مختلف را میدیدم، چاق، لاغر، مناسب، سفید، سیاه...، ولی زمانی رسید که به جز چادری ژنده و بوت و جوراب زنان چیزی را نمیدیدم. ولی این هم برایم تراژید نبود، بلکه اندوه من چیز دیگری بود. ای کاش عادت نمیداشتم که پاهای زنان را تماشا کنم، تا چشمهایم به بوتهای پاره، پاره آنها نمی افتاد. نقش این بوتهها را ای دوست مهربان چگونه از خاطر خواهی شست. هرچه نگاه میکردم، کفشها پاره بودند، برخی از پشت، بعضی از جلو. آن گری های مقبول و باریک که زمانی کُرپ، کُرپ شان چون آهنگی گوشه هایم را نوازش میدادند، همه سائیده شده اند، هیچ بوتی جلا و رنگی ندارند.

از چشمهای بدبختم گله دارم که همیشه ناظر بدترین مظالم روزگار بودند. ولی آنها چه تقصیر دارند، مگر چیزی غیر از آن هم قابل دید بود؟ روزی همین چشم‌ها خاطره ایرا در تار و پود هستی ام نقش بست، که آرزو و تمنایم را دگرگون ساخت. بعد از ماه‌ها زنی را دیدم که از زیر چادری مندرسش بند‌های برهنه‌پایش معلوم میشدند. بوتهایش که از کهنگی زیاد بیشتر به چپک شبیه بود، به صراحت گواهی میداد که وی قدرت خریداری جوراب را نداشت. ولی دُرّه محتسب بی احساس چنان دُرنه‌های کبود و سیاه را در پاهایش رسامی کرد، که اگر عابری صحنه دُرّه زدن را نمیدید، تصور میکرد که این خانم جوراب به پا دارد. از آن روز به بعد آرزو میکردم تا هرگز پای زنی را نبینم و چشمهایم دیگر شاهد بوتهای ژنده و جوراب‌های دُرّه ای آنها نباشند.

آری عزیز من! وجودم چون نوار فلمی، مالا مال از صحنه‌های غم‌انگیز است، روانم خسته و قلبم شکسته. من پیام دلشکستگان آن دیار را با خودم آورده‌ام، دریغا که من حامل پیک بشارت نیستم، بازماندگان شما در ملک غمزدگان سوغاتی جز اندوه بی‌پایان برای تان چیزی دیگری را نفرستاده‌اند. در عالم هستی و مستی خویش بر این سوغات فقیرانه ام مخندید، از مردمان شهر اشباح و مردگان متحرک چه انتظاری دارید؟ این تحفه ام را بپذیرئید و سراب امید‌های آنان را به حقیقت بدل کنید.

نوشته از: پوهندوی شیما غفوری

ماربورگ 1998

قبلاً نشر شده در شماره جنوری 1999 جریده اختر در آلمان